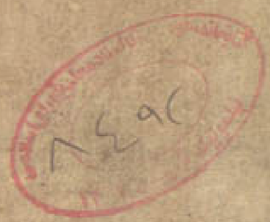
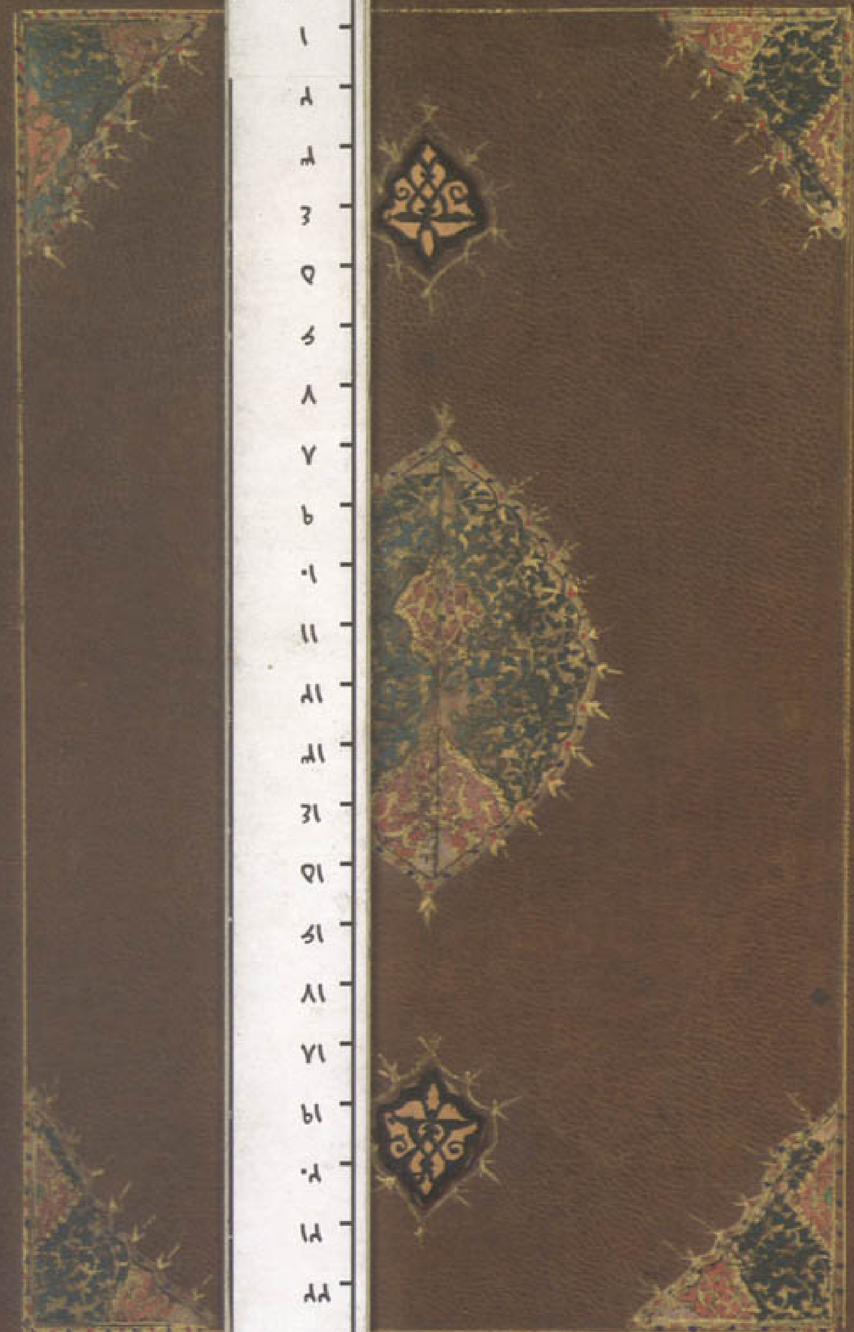
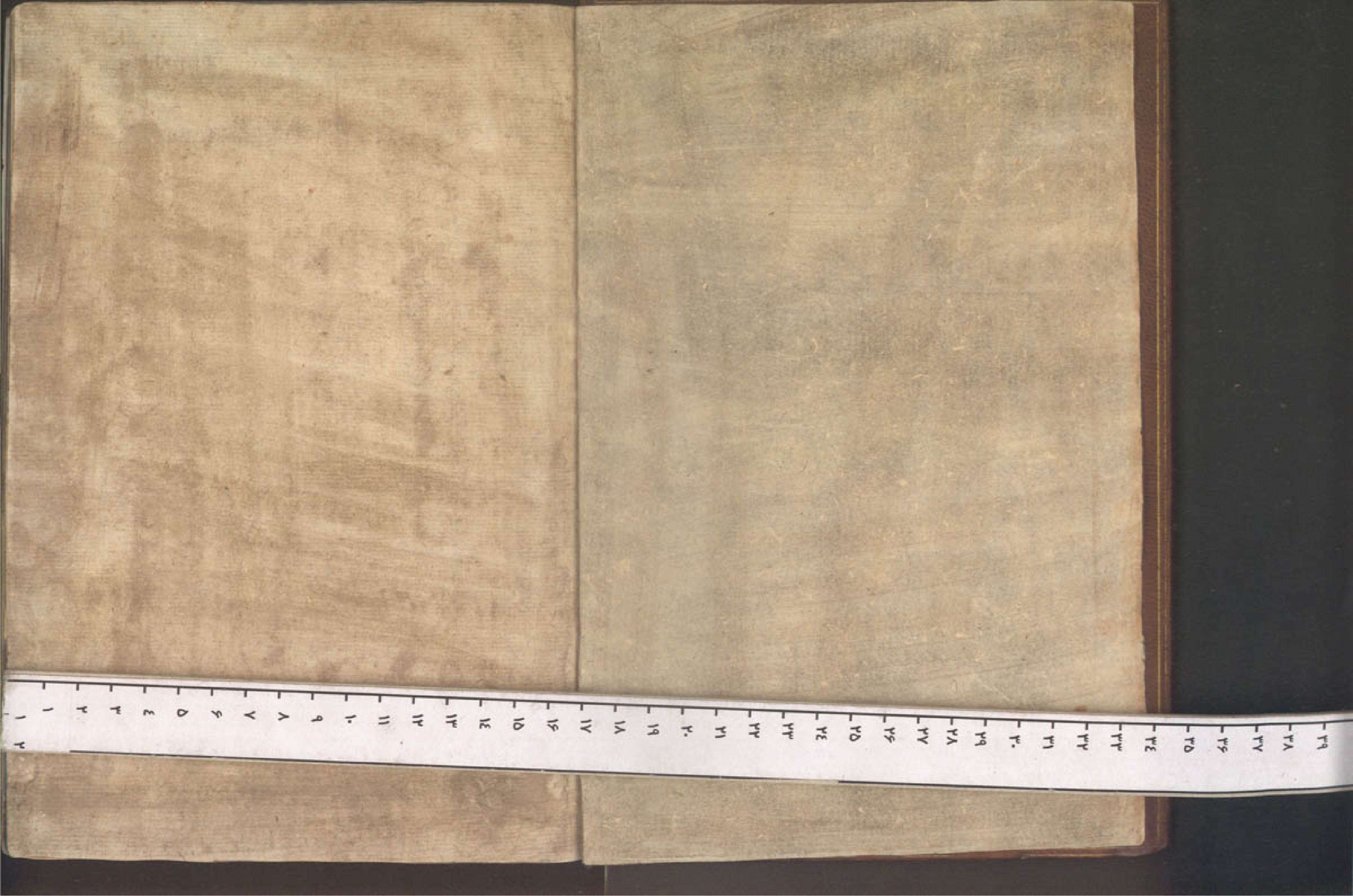


یوسف زلیخا
جامی
خط علیرضا عباسی
۹۹۲










الهی غنچهٔ امید بگشای
گلی از روضهٔ جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم
وزان گل عطر پرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا


بنعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیش گردان
زبانم را ستایش کیش گردان

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبان را کن گهرسنج
گشادی غنچه‌ای از نسیم الطاف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
بکام خامه را شکرزبان کن
ز عطر نامه را عنبرفشان کن
بپیچم [illegible] خود [illegible] انجا [illegible]
وزان نارنجه نافه [illegible]
درین خمخانه شیرین فسانه
نمی یابم صدایی زان [illegible]

خریدار [illegible] خرده [illegible]	[illegible] سخن [illegible] نا کرده [illegible]
[illegible] بخت [illegible] بزم [illegible]	که باشد [illegible] گشن [illegible]
[illegible] جای [illegible] پاکن [illegible]	ز عصاف [illegible] در [illegible]

افتتاح نامه بنام یگانه‌ای که جهت [illegible] در [illegible]
یک بیت [illegible] از آیات الشریف [illegible]

بنام آنکه نامش حرز جانهاست	ستایش [illegible] زبانها [illegible]
زبان در کام کام از نام او یافت	[illegible] انعام او یافت
[illegible] بدم [illegible]	هزاران تخته باریک [illegible]
[illegible] موز [illegible] شاه [illegible]	ز دندان [illegible]
تعالی الله زهی قیوم دانا	توانایی [illegible] ناتوانا
[illegible] انجمن افروز [illegible]	[illegible] انجم [illegible]
مرتب [illegible] چرخ [illegible]	[illegible] چار دیوار [illegible]
[illegible] غنچه گل [illegible] پیوند	ز گل [illegible] گلبن [illegible]
[illegible] نوجوانان بهاری	[illegible] آموز [illegible] جویباری
[illegible] بخشش [illegible] بلندی	[illegible]

نگاه آموز رندان صبح خوان | بطاعت گیر پیران [illegible] کار

انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز و محنت گذاران

ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و چمن را آب یاری

ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زر فشانی

ز شکرش پر شکر کام شکرخان | ز حمدش مرغش تیغ خرفان

وجودش آن فروزان آفتابی | که ذره ذره اندی ذره یابی

که از خورشید وجود دارد نشانی | فتد در عرصه نابودشان کی بی

ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد پی بیابی وهم و ادراک

فرود آیند با بالا شتابی | ز کنهش ذره بیرون نیابی

بر او افتد [illegible] از چونی و چندی | بر آن تر ز پستی و بلندی

ز پیچش شیخ آن و چند با پیسته | بلندان با علو قد آن پست

خود در ذات او آشفته رایی | طلب در راه او بیدست و پایی

اگر ننهد بلطف خود قدم پیش | شود نو وه و رنج دهیم پیش

چو خیزد صدمت هیبت جلالش | بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از ناروانی خویش | فلک حیران ز بی برگ روانی خویش

مکن چیزی که تا پشت هوسناک | کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

بود خود [illegible] به خوشی گزینیم | بس از نور تو نومیدی نشینیم

در ترتیب دلایل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن فرمودن

خدایا تا کی از این کاخ مجازی | کنی تا چند طفلان خاک بازی

تقربی آن در آتش پرده مرغ گستاخ | که بود آن آشیان بیرون این کاخ

چرا زان آسمان بگمار هشتی | چو دوران خداوند این ویرا بهشتی

برافشان خاک پر آمیزش خاک | بر آهنگ ایوان افلاک

ببین هر یک قصر از زرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان

همه در شب روزی گرفته | بقصد راه خیر روزی گرفته

ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص | بچوگان ارادت گشته رقاص

یکی از غرب رو در شرق کرده | یکی در شرق کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز | یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی حرف سعادت نقش بسته | یکی پیرو شد دولت [illegible]

چنان گردنده در منزل بریدن | کز این جنبش نداند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسوده کی تن | میار ار او دو پا را بوده کی [illegible]

چه داند کس که چندین فرو چه کار زند | همه تن رو شده در ره که داند

بهر دم تازه نقشی مینماید | ولیکن نقشبند پیدا نشاید

فغان کی بود بی چنگ و چپاری | بجز یک روی پیدا نبی آری

خلیل آسا در ملک یقین زن | نوای لا احب الآفلین زن

که هر وهم و ترک سرکشی کن | رخ و جهت و وجه اندر یکی کن

یکی بین یکی دان یکی گوی | یکی خواه و یکی خوان یکی جوی

ز هر ذره به او روی درست | بر اثبات وجود او گواست

بود نقش خیال هر دو فریب | که باید نقشبند از نقش بندی

بود گر صد هزار نقش پیداست | نباید بی قلم زن یک الف راست

ز بی ویرانه شوان یافت خشتی | بدون معمار نیکو سرشتی

بهشت از گلگشت گلستان تو ثبت | که آرایش درست و نمای پرشت

نبی خست چون این حرف خوانی | ز عالم غافل [illegible]

بعالم این همه مصنوع ظاهر | بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار [illegible] در کار کرد | قیاس کار از کار بر دانی

دم آخر گران کس [illegible] نیست | پی هر کار تو خوبی به کار کرست

بدو آر از همه روی ارادت | و زو جو ختم کار بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم | ز چشم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی | بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف ناتوانایی رهاندی | ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودهٔ تو کم سپردیم | بنافرموده تنها پا فشردیم

تو نگذاشتی ز دستور عنایت | چو پوشیدی ز ما نور هدایت

بران نور از تو گیریم گوشه گشتی | چه حاصل زین جواز ما گوششی

ز ناکوشیدن خود در حجیم | چه توفیق کوششی ما بکوشیم

خود ار ما [illegible] زوال گشته | ز دانش تا نباشد [illegible]

ز دوست [illegible] | مکن بر ما [illegible] چه حسن عمل تنگ

[illegible] ما باشیم [illegible] | ز رحمت [illegible] گشای

زبان [illegible] درگاه | [illegible] همراه [illegible]

[illegible] مناجات [illegible] بدستیاری [illegible]

مرا از غم که دامم داده | فسون چشم افسانه بیت
تو یک گام پیش تابم کار سازی | در نعمت برویم باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیقش سجودم سر بلندی
براهت سرمه سا کردی جبینم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود گشادی | دلم را ذوق ذکر خویش دادی
شکیبم [illegible] بر [illegible] بانم | نهادی مهره خوش در دهانم
بدندان زده گوی رسیده | نه از خوردن بکور بخش رسیده
بگوی آن شکر گفتار دیدم | دهانی پسته شیرین گفتار دیدم
بگفتن [illegible] بان من گردان | زبان من زبان [illegible] گردان
نگارم گر جه حرف خطایی | کزان پیش آیدم جون وجه [illegible]
خط عفوم بران حرف خطا کش | چو کلکم زان سخن در کنار کش
گیاهی ام و خار پرورده تو | زآب و گل برون آورده تو
بپرم [illegible] سوی گل | ولی بیم گیاهی نیست در گل
گلی کان پای من گیرد بکوشت | ازان گل به که نه چه رنگ و بوت
[illegible] | [illegible]

[illegible] ره عاشقی چون گدایی نیست | دو دل بودن بجز جاصلی نیست
[illegible] پسته یک مغز خندان | چو بادام دو مغز آزار پسندان
چو خوشه پر ز صد دانه در گل | [illegible] تیغش بر دل
چو غنچه یک دل آمد بروی ازار | نیاید با هزاران خار آزار
گناه من اگر از حد برون نیست | هزاران بار از آن فضلت فزون است
اگر باشد هزاران صد گناهم | توانی سوختن از برق آهم
[illegible] گرد دم [illegible] | کنون از شرم خوی جکیده
خجل روی او ز دیده شوی‌ها | [illegible] از اشک سرخ آید برویم
نظر کی [illegible] آبیم کرد | پر از اشک آبی برد کارم آورد
دو چشم من [illegible] | همین پس آب رویم تا قیامت
ازین سودا سیه شاید سپیدی | [illegible] از من بر [illegible] ددی

[illegible]

سیه کش قلم چون نامه سیاه ساخت | [illegible] حلقه طوق کرساخت
خط لوح عدم زان حرف [illegible] | ازان پر حلقه ملک و ملک شد
تواند شد ز [illegible] حاشش اگر | خرد با جمله دانش خاش [illegible]

[illegible]

روضه

درین دیر سپنجی دوست روشن | شمن چون صد از صنع جوشن

چو پا آراست از نعلین دانش | پی دین پروران شد پایش

چه نامست این که در دیوان هستی | برو نگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ز وی حرفی برآید | دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام اینست نام آور چه باشد | کرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر ز وست از نسل آدم

خدا بر پروران پیرداریش داد | خلیل انبیا را ارثیش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد | ز صلب ... آن ... حرم زد

ز جودش گر کشتی یافت مفتوح | ز بردی ... بود کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت کآتش | برو شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدمش مژده گوی | کلیم از مشعلش شعله جوی

بمصر جانش ز کنعان رسیده | غلامی بود یوسف زر خریده

وران وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد محملش بانگ خوش بود

ز بستان وفا آن گل نه پرورد | ز باغ اصطفا تا قد روی

قدش را پایه گردون خرامی | لبش را مایه عیسی الطافی

خرد چون دید جاه و افسر شاه | سمی کرد آرزوی قرص ماهش

درین میدان که با او خالی زد دو | فلک طاس تهی پر فرخ کرد

ز بر نقش فر رنگی زدین قدح باد | دلش چون نام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه مرکب از جمال و عشق مرتبت از آثار شاهد وحدت
پدید در شاهد مظاهر کثرت آمدید و اگر جلوه عزت
معشوقیت و هیکل نائره عاشقیات هم از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور | ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمالی مطلق از قید مظاهر | بنور خویشتن بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجله غیب | مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل | نبسته سبزه اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

دلی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گل زیر خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن / دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست / نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس / تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه بنمود رویی / بهر جا خاست از وی گفت و گویی
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت / ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان / شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک / برآمد غلغل سبحان ذی الملک
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد / ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت / بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب / برون آورد سر نیلوفر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی / ز هر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین شکرریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده
بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دلبردگی اوست
بلا تا نغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی وز وی نکوییست
که همچون نیکویی عشق ستوده / ازو سر برزده در تو نموده
تویی آیینه او آیینه آرا / تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست / نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم / بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد / زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که اندر عشق پیچیم / که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

در بیان فضیلت عشق بیان و شاهد آغاز نظم کتاب با آن پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست / تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آورده به غم عشق / که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست / جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کازاده باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقست دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی

ز یاد عشق عاشق تا ابد یافت / ز ذکر او بلند آوازه کی یافت

اگر مجنون نمی نوشید جام دردی / که او را در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نی نشانی / نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش لهجه که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشقش افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند

بگیتی گر چه صد کار آزمایی / جز عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گر خود مجازست / که آن بهر حقیقت کارسازست

بلوح اول الف بی تا نخوانی / ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری / که باشد در سلوکش دستگیری

بر و بالیده پر کاهی خواجه برخیز / که امشب خواب آمد دولت انگیز

برون بر یک زمان زین خوابگه رخت / تو بخت عالمی بیخواب بخت

بسیج راه وحشت کرده ام تنگ / براق برق سیر آورده ام تنگ

جهنده بر زمین خوش باد پایی / پرنده بر هوا فرخ همایی

بحشمت طی افلاک کردی / چو فکر مند هی گیتی نوردی

چو آن دل کز زبان دارد فراغی / ندیده ران او آسیب داغی

گرش با پستی آخر بپر خوردن / اگر افتی شغل آن گردون نوردن

ز زین بی رنج پشت باریش / ندیده رنج از کس پشت ریش

از آن دولت پس او چون خواجه دین / خرامان شد بعزم خانه زین

شد از بس بر جهان گرد و جهید او / که پنهان از کجا پیدا جهید او

زد از سم آن براق برق رفتار / زنگه سکه بر اقصی درم دار

روش در نیم لحظه بلکه کمتر / ز دور کار پیشم هم برابر

بدان مسجد امام انبیا شد / صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد بر این فیروزه خرگاه / چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش بر جبین داغ غلامی / بر آمد زانگشتش نام تمامی



وزانجا شد ببالا رخش شبخیز
عطارد را ز ابلق پر عطا ریز

وزانجا کرد سوی زهره آهنگ
بدامان وفاش زهره زد چنگ

پی قصد شستن پا زین کلابه
چهارم چرخش آورد آفتابه

چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام
گرفت از لعل نوشین بهره بهرام

عطا داد از لعل لب بر مشتری در
شد از گوهر چو نقطه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین رسیدش
زحل حل یافت هر مشکل که بودش

ازین پس قصه را پرداخت گلشن
ثوابت را بر و شد چشم روشن

بنات النعش پروین لب گشودند
بنظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع او آن نسر طایر
چو پروانه بگردش گشت دایر

فتاد از شوق پیر و دل با بشش
چو پیمانه پیر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش
بپای انداز اطلس [illegible] خویش

وزانجا چون بشاخ سدره شد جست
دریغ [illegible] پر جبریل شد پست

چو سا[illegible] شد مشرف از دو جوش
گرفتا زو بت رفرف [illegible]

پدید پرش پر افیل از کهین جهت
ره رفرف بجا آورد [illegible]

[illegible] خوش [illegible] بگذاشت
علم بر [illegible]

همچو مهوری برآمد جان عالم | زجسم زابی آمد به جسم
[illegible] | بمحرومان [illegible] غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

برون آور سر از برد یمانی
که روی توست صبح زندگانی

شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان

به تن در پوش عنبر بوی جامه
به سر بربند کافوری عمامه

فرود آویز از سر گیسوان را
فکن سایه به پا سرو روان را

ادیم طائفی نعلین پا کن
شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

جهانی دیده کرده فرش راهند
چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

ز حجره پای در صحن حرم نه
به فرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را

اگرچه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم
به دیده گرد از کویت کشیدیم

به مسجد سجده شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم

به گرد حجره‌ات گشتیم گستاخ
ولی چون غنچه [illegible]

زدیم از اشک چشم خوناب
[illegible]

[illegible] گردد از کار
اگر بیم [illegible] بیشتر [illegible]

بسازم چون ارم دلکش بنایی
کنم چون در در صورت گشایی

به هر موضع ز طبع هنرکوش
کشم شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یک زمان در وی نشیند
در آغوش خودت سر تا پا بیند

بجنبد در دلش مهر جبلت
شود از جان طلبکار وصالت

ز مهر سو چون بجنبد مهربانی
برآید کار ما زان شادمانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه
[illegible] از زر [illegible] چشمش [illegible]

عنان دست تصرف داد او را
عنان سیم و زر کرد آزاد او را

عمارت کردن دایه خانه‌ای که در وی تصویر جمال یوسف [illegible]

[illegible] ماران این کاخ
که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

[illegible] رو استاد هنرکش
به هر انگشت داشتش صد هنر خوش

برسم هندسی کارآزمایی
قوانینش [illegible] را رهنمایی

ز شکلش مجسطی [illegible] آسان
[illegible] کلک وی اقلیدس [illegible]

چو از پرگار بودی خالیش مشت
نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو [illegible] خط ز طبعش سر زدی راست
بر او آن کار مسطر [illegible] راست

بهشتی برشدی بر طاق اطلس | بر ایوان زحل پستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دست تنگ | ز خشتی خام گشتی زمرد رنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارات جهان بی پرده روی | نمودی جلوه در یک روی کاغذ
بنقش آفرینش چون نمودی رای | شدی آن خانه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی | ز نوک آن روانی زنده گشتی
پلنگ از صورت مرغی کشیدی | پلنگ چنگ گران از جا پریدی
بحکم رای زرین پیشه استاد | زر اندوده سرایی کرد بنیاد
صفای صفحه‌هایش صبح اقبال | فضای خانه‌هایش گنج آمال
بجمله فرش مرمر در تماشش | موصل ز آبنوس و عاج و دیوارش
درآمد در آنجا هفت خانه | چو هفت اورنگ بی مثل زمانه
مرتب هر یکی از نوع دیگر | صفات دیده و صافی و خوش رنگ
هفتم خانه همچون چرخ هفتم | که هر نقشی درو چون بود انجم
مرصع جلوه ستون از زر برقرار | ز وحش و طیر زیبا شکلها ثبت
بپای هر ستونی هفت از زر | غزال ناف او از مشک اذفر

بر طاق و پیش ایوان زین صحن او بر | بدهای مرصع در تجلی بر
میان آن درختی پر کشیده | که مثلش چشم تا در بین ندیده
ز سیم خام بودش تا زمین ساق | ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
بهر شاخش بصنعت بوده طیار | زمرد بال مرغی لعل منقار
بپا سبزه درخت سبز و خرم | ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام | بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هر جا | مثال یوسف و نقش زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق | ز مهر جان و دل باهم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده | بیکجا این میان آن گشاده
اگر نظاره کی زانجا گذشتی | ز حیرت دزد پا نقش آب گشتی
عیانا بود سقف او سپهری | بدو تابنده هر جا ماه و مهری
عجب ماهی و مهری چون و دیگر | ز یک جا که گریبان بر زده سر
نموده در نظر هر روی دیوار | چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل زمینش نقش پاکم | دو شاخ تازه گل پیچیده بر هم
ز نقشش بود هر جایی شکفته | دو گل باهم چو مهد ناز خفته



در آن خانه نبود القصه جایی | تهی زان دو به راه و دو آرایی
به هر سو دیده ور دیده گشودی | ز اول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون شوق زلیخا
به هر نوبت که آن بتخانه را دید | درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان | شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتشش تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را علیه السلام بسوی آن خانه و مطالبه وصل

چو شد خانه تمام از سعی استاد | به تزیینش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از تذهیب سریرش
قنادیل که پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
وز آن عشرتگه از هر خیر و هر کس | تهی بایست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
چنان شد آنکه یوسف را بخواند | بصد عزت بر جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد

زلی

بکف تیشی زد و از خرده کاری / ز کان خشتش پدید آید نگاری
بصندوق کو ز عناب تر داد / بجانان ز اشک عنابی خبر داد
بصنعت ده هلال منقار را / بهر جانب شفق کرد آشکارا
گرفته از طارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی
نمود از طرف عارض گشوده / قران افکنده را بر پیشانی
گرانبار دولت و بهره منشور / بحکم آن قران گردد ورق پیش
چو غنچه با جمال تازه و تر / لباسی نو بنو پوشیده در بر
مرتب ساخت رخت پیرهن را / زمین پر کرد دامان چمن را
شعار شاخ گل از یاسمین کرد / چمن در جیب و گل در آستین کرد
ندیدی دیده گر گردی تامل / بجز آب تنک بر لاله و گل
عجب آبی در و از نقره خام / دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
ز دوش سینه دو ساعد دیده رونق / ز زر کرده دو ماهی را طوق
ز خرش پیدا دو ساعد کوه سیمی / که چنبر گیرد از وی تا به ماهی
چو بر نازک بدن شد پیرهن راست / برازنده چو جنبش بیاراست
بت چین بلعبتان نازنینی / بجولان آمد از دیبای چینی
نهاد از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج را بر فرق مشک

شد از

شد از گوهر مرصع جیب و دامان / چمن خانه طاووس خرامان
خرامان میشد و آینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس حسن خود دید از مقابل / عیار نقد خود را یافت کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد / بقصد آن خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد / پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور / جبین و طلعتش نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی / ازو یک حرف دفتر بوستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد / ز شوقش شعله گرمی در او فتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت / چراغ دیده اهل بصیرت
بیا بنشین که چون بنده تو / بهر جانب ز لطف ارزنده تو
به نیکو بندگیهای تو نازم / بطوق خدمت گردن فرازم
بیا تا خوش نشاط باشم امروز / زمانی در سپاهت باشم امروز
کنم قانون احسانی کنون ساز / که تا باشد جهانی بنده زان باز
بهر رنگی فسون کرد بر وی آغاز / بآن دل خانه زان افسون درون برد

ازین در چو که دادم گدازش / بتقبل آستین کرد ابیستوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد / ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم / که جانرا جز تو مقصودی ندانم
خیالت خود بخواب من نبودی / بطفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی / بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده بد نظاره تو / بدین کشور شدم آواره تو
ندیده چاره آوارگیها / کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون گردیدن روی تو شادم / ز مهر روی تو پس نامرادم
جوابش داد یوسف سر فگنده / که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان / بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم / بس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من بیشه خشک / تو باد صرصری من توده مشک
کجا با بیشه با آتش بر آید / کی این نافه با صرصر بر آید
زلیخا زان نفس چون باد شد سرد / سخن گویان بدیگر خانه اش برد
در آن منزل در محکم تر ببست / دل یوسف از آن اندوه بشکست

بهر جا افکند طرح زراعت / بری هیچ گاه دارد قناعت
اگر افتد قبول همتش جفت / شود گاو از زمین و آسمان جفت
بخرمن گوشهٔ از فضل بیچون / ز شوق آورده گاو از چرخ گردون
فلک را چون کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلم / بدان ماند که گویی روح اعظم
که گر خاک مرکب یا بسیط است / بجمله فیض احسانش محیط است
گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز قوم ورای این چنین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر زبان است
ولی بحریست از اسرار الهی / از او یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش موج زن آید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید بدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیده دل از دو عالم
یکی بیند که در دیدش یکی هست / بدان در تنگنای ابد کی نیست
نبود روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هر چه هست او
کند همچشمی خود خویش را گم / ببیند در دو عالم چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحرش کی توان امکان تمیز
خوش آنانی که بر سر خاک او بند / دل و جان بسته بر فتراک او بند
همه پیرمایه از پیرمایه او / همه در نور محو از پایه او
مباد ا پایه او از جهان دور / ز نقدتش دیده اسلام پر نور
پسین عمر اجرا رنگ کیش / بر پیشش باد از ادوار فلک پیش
خصوصا عز فرزندان نامیش / مفضل و ز اخلاق کرامیش
درین زنگار گون کاخ زر اندود / بهم یحیی رسوم الفضل و الجود
جهان آئینه مقصود شان باد / در آن مرز قدم مشهود شان باد

در تعریف سلطانی که موجب مدح السلطان [illegible]
[illegible] وصف او [illegible]

جهان یکسر چو ارواح و اجسام / بود شخص معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین / چو عین باصره در جسم روشن
درین عین انکه چون انسان عین است / جهان مردمی سلطان حسین است
ز بر این خمیده طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا
خوشا چشمی که بینایی ازو یافت / به بینایی توانایی ازو یافت

چو یوسف زیبای شکرخا / نشاط دین تازه گوهر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / کز آن بر دل ارم را بود داغی
بگردش از آب و گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / ز تنگ آغوشی هم تنگ گستاخ
خیابانش ز اقدم بر دامن سرو / حمایل بسته او در گردن سرو
شکسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نادرون در حجره داری
چمن از بیخ ثمر را صحن بستان / گرفته از بیخ و شاخش گوی و چوگان
درین میدان که خالی بود از آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته جان جانان توشه از وی
بپستان دایگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر
بدان مهر فلک انجیر خواره / دهان بر ده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز صحنش [illegible] زان / ز زنگاری شکمها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه / زمین [illegible] زمین داده [illegible]
ز تابش لمعهای نور در ظل / دو گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان چمن جان نغمه پرداز | درین فیروزه گلشن افکنده آواز
زباد و سایهٔ بیدش هزاران | طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب ناخوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب
ز خط سبز خاکش لوح تعلیم | کشیده جوی آبش جدول از سیم
ازان لوح ابجد دل خورده دانان | رموز صنع حی پاک خوانان
گل پر خوش چو خوبان نازپرور | برنگ [illegible] چون روی [illegible]
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طرهٔ سنبل گشاده
چمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزه تر پرنیان پوش
بهم پیوسته دران [illegible] حور | دو حوض از مرمر صافی چو دو هور
میانشان چو دو دیده فرق اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی | نه از زخم تراشی آن خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند | شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده [illegible] هر کو دیده | که بی بندست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران باغ و فلک مهد | ازان یک شیر نوشیدی ازین شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی
تبرک جستنش گفتن رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زد داستانی | چه خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان
صد از زیبا کنیزان سمنبر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سبزه تازه قایم ساخت آنجا | پی خدمت ملازم ساخت [illegible]
بدو گفت ای سر من پایمالت | تبع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم | وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوی هر که خواهی کام بردار | ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کوشی که ایام جوانی | بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزانرا وصیت کرد بسیار | که ای نوشین لبان [illegible] رخسار
بجان در خدمت معشوق کوشید | اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید | بجان بازی برای او بنازید
بهر حکمی که راند شاد باشید | بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر گرده بهره بردار | مرا باید بسنده دل چو بردار

بهر دو کو بیا چون ناشکیبی | بطبع آرزو شیئی ز سیبی

گر از گلها کند بسند وی از نخل | بوقت خواب بسوی او کند میل

نشاند خویشتن پنهان بجایش | خورد بر از نهال دلربایش

بزیر نخل رعنایش نشیند | رطب چیند ولی در دیده چیند

چو یوسف وار تخت نشاندم | نثار کار دل در پایش افتاد

کنیزی را که پیش او بپا کرد | بخدمت پیش سرو بالاش وا کرد

دل و جان پیش او خویش بنهاد | تن راه دیار خویش برداشت

نه رفتن آن عاشق که بر فرمان معشوق | کند خوش بر دلش هجران معشوق

چو نبود وصل دلبر رای دلبر | بود صد بار وصل از هجر خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال یوسف را
علیه السلام تا بهنگام [illegible]

شبانگه کز سواد شب گلریز | فلک شد نوعروس فتنه انگیز

زبر دین گوشش آن عقد گهر بست | گرفت از ماه خود آینه در دست

بسیران جلوه گر در جلوه ناز | همه دستان نمای شد سود ...

بجه

بگره

بشوی از فرق او گرد نژندی | ز تاج خسروش ده چرخ بلندی

یکی خانه برای او جدا کن | جدا از دیگران آنجاش جا کن

معطر دار دیوار و درش را | منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندس فرش انداز | ز استبرق بساط دلکش انداز

دران خانه چو منزل ساخت یوسف | بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت | دران منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست | بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی | که یابد زان بلا بروی عطایی

اسیری کز بلا باشد هراسان | کند بروی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان
و فریاد و زاری کردن به مفارقت وی

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهاد است آدمیزاد

نداند آب او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند

فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن بگدازد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان

ز نیکاکش آن پیر یگانه / بر آن خرم گلستان بود خانه

چو آن پیر و از گلستانش بدر شد / گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

تنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

چو مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بیدلدار چند جای دلدار

چو آسایش در آن گلزار ماند / گر از گل رخت بندد خار ماند

چنان خار در گلزار بی گل / بود افسانه بی آواز بلبل

چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر برآید جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق زند چاک

دری بر سینه خود می‌گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می‌کند / چو سنبل موی عنبربار می‌کند

چو بودش موی روی از جان نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل به سینه سنگ می‌کوفت / بقصد هجر طبل جنگ می‌کوفت

اگر چه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بر آن طبل کوبی

بفرق سر ز پنجه خاک می‌ریخت / سرشک از دیده غمناک می‌ریخت

ز خاک و آب میکرد انجمن گل / که بنهد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران در دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست / گهر را از عقیق ناب میخست

گر میخواست تا بنشاند آن خون / که از جوش دلش بیرون پرد آن

رخ گلگون خود میساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضرب تپهای سیلی

که گلگون در خور آمد خرمی را / نشاید جز کبودی ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو همی زد / بحسرت دست بر زانو همی زد

که ای یک کاری که من کردم که کرد است / چنین بی سر سری که من خوردم که خورد است

درین محنت سرا کی عیش جستم / ز دوری من بجای خویش هستم

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی بپشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم چون شد چو جنی دون نگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت / ز دست خویش دادم دانش مفت

بجانم از دل آوازه خویش / نمیدانم چه سازم چاره خویش

بدینسان ناله جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی که از وی بوی شنیدی / نبوییدی ز جانان می کشیدی

گرفتی دمبدم پیراهن او / که روزی بوده بودی بر تن او

از آن عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر گریبانش نهادی / بصد حسرت زمینش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردن این / چه گفتم رشته جان منست این

گهی بر آستینش دست بردی / ز بخت آن دست خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی [illegible] / [illegible] روزی بوده رو بر پشت آن پا

چو دور از فرق ماندی فرق سر آن / [illegible] دگوهر [illegible]

نبودی ها امید از پای بوسی / بدامن [illegible]

که این همسایه آن پای بودست / جهانی [illegible]

کمر را گر میانش جا بدادی / چو دیدی بندگی را داد و [illegible]

بیاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساخت طوق گر[illegible]

چو در ترکش خدنگش از هم گشادی / بگریه دیده پر نم گشادی

بشستی دامن از اشک نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش

بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهر را در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد خیل آن شاه زمانه

که در خیل وی آن پاکیزه دامان / بود پر در و زر دیگر غلامان

بگفتا رو سوی شاه جهاندار / چو خدمت کاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی ندارم / که پیش خود بفرزندی بدارم

پر افرازی و از این احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم

به سیر چرخ اختری تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده شنید / ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد و حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و می گفت

بپیمودیست یارب با نجابت / که جان من ز جانان کام یابت

بشبهای سیه کی بود امیدم / که گردد روزی این روز سپیدم

شبم را روز فیروزی بر آمد / غم و رنج شبان روزی بسر آمد

شدم با یار پیش خویش همراز / نه پروا اکنون گر بر گردون کنم ناز

گهی در دوری یوسف نال می‌بود | ز روز داغ هجر کار تلخ حال می‌بود
گه از هجر گذشته یاد می‌کرد | به وصلش خاطر خود شاد می‌کرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که به جمال و جمال خود داشت و غائبانه عاشق جمال یوسف شد و در آن آیینه جمال حقیقت دید و از مجاز به حقیقت رسید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
هزاران پیش ازین والاکاری | که گوید قصهٔ زیبانگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه | کند عاشق کسی را غایبانه
بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل عاد را زیب سروری بود
زده درج عقیقش خنده بر دُر | ز شکر خندهٔ او مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خندهٔ او بود | دل تنگ شکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت گرفتی به دندان
شکر بود از دهانش دل تنگ | نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش لب فره شد | نبات اندر دل شیشه گره شد



نبات از خنده دادی شیشه را دل / نمی‌شد با لب لعلش مقابل

نبود این زان لب لعلی پرستش / که با آن بود دل از شکر پرستش

[illegible] افشره بود آن غیرت چه / ز شیرین شکر او مصر پر شور

پسران ملک [illegible] داشت [illegible] / بیابان شهر تا پروردش بود [illegible]

ولی بر چرخ میسود افسر او / به هر کس ور نمی‌آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش / نمی‌افتاد سوی کس نگاهش

[illegible] یوسف و وصفش چو بشنید / بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنود او بیابی / شد آن اندیشه محکم در دل وی

به دیدن میلش افتاد از شنیدن / بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت / ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر [illegible] گوهر / پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش / که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت / بتحریک [illegible] هیچ بگذاشت

قفا از مقدمش آوازه در مصر / برآمد پای دعوی تازه در مصر

بمصر آمد پری در راه یوسف / خبر بر پاسبان جوانگاه یوسف

دهی پیرایه عیش فرخ کامی / که میدانند کام خویش نامی

ز عشقا میت نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم

اگر دوری گرچه باشد فرخ کامش / کند یاری زبان شیرین [illegible] خامش

زبان بگشاد انگشتش [illegible] / ز مهر ازی [illegible] ساخت [illegible]

بخواب خویشتن بیدار شد او / به بیهوشی خود هشیار شد او

چو داید حرف از ظهار او شنود / ز چاره بیچاره حیران فرو ماند

بمی این حرف نقش هر خیالست / که ناورد است راه چیست محالست

مرادی راز او دل تا ندانی / بگار آخرش چیست تو دانی

نیارست ار دلش چون بند بگشاد / با صلاحش زبان بند بگشاد

نخستین گفت کان نه کار دیوست / همیشه کار دیو [illegible] مکر و ریوست

بمردم صورت زیبا نماید / که تا [illegible] سود اکشاید

زلیخا گفت دیوی در چه باید / که بنماید بمن شکل و [illegible]

[illegible] کز شور و شر باشد سرشته / معاذالله گر او آید فرشته

دگر گفتا این خوابست نار است / چرا باید بهر تاراست جان کار

بگفت این خوب [illegible] راست بودی / بدیشان [illegible]

شمارند اهل دل این نکته در راه / که کج با کج برآید راست بر راه
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این محال از خاطر خویش
نگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران وادی بکشتم
مرا تدبیر کار از دست رفته / عنان اختیار از دست رفته
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکم ترست از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آب آید / ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت
ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را به تقدیر

در دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام بخواب دوم و [illegible]
[illegible] جنبیدن و [illegible] و جنون [illegible]

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو خورشید وصل برفروزد / که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه و ملامت / شود کاهی برو کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه یکسال و سالی / بسالی ز سالی که شد بدرش هلالی







هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همی گفت ای فلک با من چه کردی / رسانیدی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم زاستقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم / کزو جز سرکشی چیزی ندانم
نهادی در دلم از مهر تابی / بخیلی می کند با من بخوابی
به بیداری نکرده همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدارست خوابی / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یارم اندر خواب دیدار
همی گفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه برلب
زناگه زین خیالش خواب بربود / نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده ببستر / درآمد از دری جانش ز در در
همان صورت که زو دل بود برده / درآمد با رخ روشن تر از مه
نظر چون بر رخ زیباش انداخت / ز پا برجست و سر در پایش انداخت
زمین تا بوسه گاهی سرو گل اندام / که هم صبر از دل بردی هم آرام




بدان صانع که از نور آفریدت
ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد
بلطف از آب حیوان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت
لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی دلفروزت شمعی افروخت
که چون پروانه مرغ جان من سوخت

ز مشکین گیسوانت داد کمندی
که بر من زد ز هر مویت بندی

تنم را ساخت چون موی میانت
دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای
بیا کام لعل شکربار بگشای

بگو با این جمال و دلستانی
که خود وز کدامین بوستانی

درخشان گوهری کانت کدامست
گرامی شاه ایوانت کدامست

بگفتا [illegible] دمم من
ز طینت آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگهدار
به بهشتی رضای من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را
مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغست
نه پنداری که زان داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا را ازین دولت [illegible]
ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زد شد که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

ز دو پستان خود در [illegible] انداخت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین لبانش پرشکر کرد
ز ساعد طوق و ز ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش خارا هدف ساخت
ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی نگشاد یوسف بر هدف شست
ولی گوهر صدف را مهر نشکست

دلش میخواست در آن [illegible]
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

نهادی بر از خویشتن پستی
یکی عقده گشادی دو ببستی

فتادش چشم ناگه در میانه
بزرکش حله در کنج خانه

سؤالش کرد کان پرده پی چیست
وزان پرده نشسته پرده گی کیست

بگفت آنگه که تا من بنده هستم
برسم بندگانش می پرستم

تنی تن از زر و چشمش ز گوهر
درونش طبله پر مشک اذفر

بهر ساعت فتاده پیش اویم
پی طاعت نهاده پیش رویم

درون پرده کردم جایگاهش
که تا نبود بسوی من نگاهش

زجنس آهن بدینی هر پسند … درین کارم که می بینی ز چند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ … کزین دینار اقدام نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم … وزین از زندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینای بترسم … ز قیوم توانا بی بترسم
بگفت این و ز میان کار برخاست … وزان خوش خوابگه چید ره برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور … ره آغاز از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش … گشاد از هر دری راه گریزش
به هر در کامدی بی در کشایی … پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی ز انگشت … کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید آن از عقب جست … بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش … ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده … بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا از غم آن خواست جامه زد چاک … چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت … ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت … که بر دار از خانهام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کردم پر برون رفت … دریغ آن شهد کز کامم برون تاخت
غنیمت کرد روزی عنکبوتی … که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته … ز قید دست شاهان بار رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز … که بندد پر و بال او ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد … لعاب او همه در کار خود کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره … نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور … فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش … نگشته مرغ امیدی شکارش
گسسته کارم از هر کار و باری … بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش آمدن عزیز یوسف را از بیرون خانه و پنهان داشتن
آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای زلیخا آنرا

چنین زد خامه نقش این ترانه … که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش … گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید … وزان آشفتگی حالش بپرسید
جوابی دادش از حسن ادب باز … تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش به سوی آن پری‌چهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال می‌گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آرا شریعت | که با اهلت نورزد کس خیانت
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش او به خدمتگاه پی وی | که کرد این کج نهادی پیش بر وی
بگفت این بندهٔ عبری که آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت به راحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد | بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بخرمن گلستانم آورد راه
بدان باغبان ناگشته محتاج | برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد و مستی زن خردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم
مرا بیان گشت از بیداری من | گریزان شد ز بدمکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد | بروی نیک‌بختی در برآورد

شتابان



شتابان از قفایش در دویدم | برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش با جهد چالاک | چو گل افتاد در پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن دهانی | کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان | کنی گنجینه محبوسش به زندان
و یا خود بر تن و اندام پاکش | نهی دردی که چاره درد ناکش
پسندی بر روی این درد گرانرا | که گردد عبرتی مرد دگرانرا
عزیز از وی چو بشنید این سخن را | نه برجا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت | زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهرسنج | ولی چون توشد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت | ز حشمت ساختم عالی مکانت
زلیخا را هوادار تو کردم | کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوش تو گشتند | جفاکیش و وفاکیش تو گشتند
بمال خویش دادم اختیارت | نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود اینکه کردی | عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
نمی‌شاید درین دیر پرآفات | جز احسان با اهل احسان مکافات

تو را چشمان اگر دیدی گهربار بودی | نگاه و زحمت طفلان نبودی
ز کوی حق گذاری ز حبسی | نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تب دید | چو موی از گرمی آتش بپیچید
بگفت ای عزیز بی‌تاب و تب چند | گمانی از بدین خواری میپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است | دروغ او چراغ بی فروغ است
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کسی از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده و دل دارد در هم پیر | که گردد کام او از من میسر
گهی از پس در آید گه ز پیشم | بهر مکر و فسون آید بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولا پسندد | رود در مسند مولا نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | بر دیم صد در اندیشه بگشاد
با فسونهای شیرین نازم کرد | بهمراهی درین خلوت کهم برد

زابرو دیده خون دل فرو ریخت | بپیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفتا ای [illegible] بان مادر جهانا | نه چندان پیر کار دانا
نمیدانی که من بر دل چه دارم | وزان جان و جهان حاصل چه دارم
بتخت پیش بودم ایستاده | ولی بی خنجری آزاد و داده
زمن دوری نباشد هیچ کامش | ولی نبود بسوی من نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست | که بر لب آب باید تشنه اش زیست
چو بگشایم بروی چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش [illegible] | که از روی هر چه آید خطا نیست
زابرو پیش ار ابدل کوهسار است | گران [illegible] کار بی کره راست
چنین گر وی برکار افتد | نظر کردن بوی دشوار افتد
دهانش گر سخن با من بگفت | بجز خون خوردنم از وی چه گفت
زلطفش در دهانم آب گردد | بچشم آب خوناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم | بجای سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام گیرم | بچاه غم شود آرام گیرم




بر سنگ زد پستان او که بوست / بپستان یافته پرورده شد دست

زد و دامانش زد و در جان چاک / که دارد دشمنی با پیش روی پاک

چو دایه این سخن بشنید گریست / کرا حال چنین مشکل توان زیست

ز دایی کار قد از دور روزی / بیاز وصلی بدین تلخی و دشوار

غم هجران همین یک چنین آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

در پیدا ... زلیخا دایه را ... یوسف علیه السلام

رضا به ... دادن ... با او ...



زلیخا با غم یار این در از بی / چو دید آن دایه رحم چاره سازی

نگفت ای از تو صد یارم بوده / بهر کاری مرا دادرس بوده

مرا اینجا دیگر یاری کن / ز غمخواری همین غمخواری کن

قدم از نازکه من گیر بپوش / زبان من شو و از من بگو ...

که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را در لطافت نار پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز / ز رسته چون قامت سرو ...

چو برگ سر بلندی داد آن شاخ / سهی سرو تو اش خواند گستاخ

خورد پس سر تا دو زادن افتاد / ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد






بغیر از تو بیت آدم چشم روشن / ز گل رو بیت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری با گر بجودی شرمسار است / نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گر چه بر چرخ برین است / به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت ساخت پایه / فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گر چه زیبا و دلرباست / فتاده در کمندت مبتلاست

ز عشقی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد

به ملک خود سپهدت دیده و خواب / وزان غمزت اندوه و تب و تاب

کنون آب ... در زنجیر بودست / گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون کم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی

برو ناکرده حقت زنده کم / ترحم کن خویشت آخر جسم

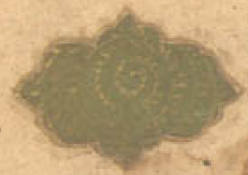
لب بپستی ز لالی زنده کانی / چه باشد قطره برودی فشانی

... بپستی نهال میوه آورد / چه باشد گر خورد زان میوه ها بر

رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد

قدم زن تا بپرداز دو پیاپیست / ز لطف چند زنجل دلرباست

چه گم کرده ز چاه چون تو شاهی / اگر کاهی کنی سویش نگاهی


هوس دارد کر چندین عزیزی | کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود | بجا یخ لعل گوهر بار بگشود
بدایه گفت کای دام بیراز | مشو بهر فریب من سخن ساز
زلیخا را غلام زر خریدم | بسیار از وی عطاها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست | دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم خدمت شماری | نیارم کرد با او حق گذاری
سپهری بر خط فرمانش نهاده | بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی کو بر من این اندیشه پسند | که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زای | نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست | امین خانه خویشم شمردست
نهم جز مرغ آب و دانه او | خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سرشتی | جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک گوهر | زنازاده نباشد جز زناکار
ز مردم نیک زنیک مردم نژاد | ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر ز اسرار خلیل دارم | بدل دانایی از جبریل دارم

اگر دیدم




اگر چشم نبوت را نظر داد | بود زان پیشگاهم استحقاقی بکار
گلی ام را ز باد دی شکفتست | ز گلزار خلیل الله شکفتست
اسحاق را که کارش سازم | که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زین هوس کو دور میدار | دل خویشم مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت نفس هوسناک
چو دایه با زلیخا این خبر گفت | ز گفت او چو برگ خود بر آشفت
بر خسارا ز قطره خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان جانب سرو راستین را | بسر سایه فکند آن نازنین را
بدو گفت ای سرم خاک پایت | سرم خالی مباد از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست | سر مویی ز خویشم آگهی نیست
خیال قامتت جان اندر تن من | کمند قامتت طوق گردن من
ز حال دل چه گویم خود که چونست | ز چشم خونفشان یک قطره خونست
ز من نقشاد هر رگ را که کاوی | بجای خون غمت بیرون تراوی
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
مرا چشمی تو چون خندان نشینم | ترا چشم خویش را در گریه بینم
شکر کان فشانی قطره آب | چو آتش افکند در جان من تاب





ز هجر پای چون تیت دارم / کم از آب نگاهی آتشی کام
چو یوسف دید از اندوه بسیار / شد از لب همچو چشم خود گهربار
بگفت ای گریه زارم دل شکسته / که نبود عشق کس زینسان خجسته
چه خود داده به راه مهر بی کام / بزودی در جهانم یافت بدنام
ترا خوانم پدر چون پیر داشت / نهال کین من در جانشان کاشت
ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند
شود دل میدهم خون در بدن / کنون تا خود چه آرد بر سر من
ولی سلطان معشوقان غیورست / ز شرکت ملک معشوقیش دورست
نخواهد چه ز انجام و ز آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز
بر عنایی چو سروی سرفرازد / چو سایه زیر پایش پست سازد
بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد
رسد چون خور براوج چرخ دوار / بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را پر برآید قالب از نور / کند ز رنج محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم / تمنع تو نه جدا وه فراغم
نیکوییم که در دشت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین بیابان سیر ... / بجز شوق درون و سوز سینه
ز من گر جان فزون میداری دوست / گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد / بهیچ آفت روان خود نکاهد
مرا از تیغ مهرت دل دو نیمست / ترا از کین من چندین چه بیمست
بکن لطفی وزان لب کام من ده / زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من / ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیشت به بند بندگی بند
بجز طاعت ز بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوی از بنده خویش / بدین لطفم مکن شرمنده خویش
کیم من تا ترا دمساز باشم / درین خوان با عزیزان انباز باشم
نباید پادشاه آن بنده را انگشت / که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا بگزین پی مشغول کاری / که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر بر نتابم / بصد جهدت حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند / بشکر رعایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد / مکن دو بنده بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کای پاکیزه گوهر | که چشم چشم تو از دیده بهتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش | بود آنجا بپا صد کار در پیش
نه خوش باشد که ایشان را گذارم | بهر کاری شتابد بار دارم
بود پای از برای ره سپردن | نباید دیده را چون پا شمردن
بجای پا چو ره بر خار بینی | اگر دیده نهی آزار بینی
چو یوسف این سخن بشنید از و گفت | که ای جان و دلت با مهر من جفت
چو مهر از صادقی در مهر رودم | مزن دم جز بتوفیق آرزو دم
مرا چون آرزو خدمت گذار است | خلاف آن نه رسم دوستدار است
ولی کو مبتلای دوست باشد | مراد او رضای دوست باشد
رضای خود بباید در رضایش | نهد او روی خود بر خاک پایش
ازان یوسف همی داد این سخن ساز | که تا در صحبت از خدمت رهد باز
ز صحبت داشت بیم فتنه و شور | بخدمت تا نگردد یار ازو دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد | چو خواهد که با آتش ستیزد

رسانیدن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و ...

چمن پیرای این باغ حکایت | چنین کرد از کهن پیران روایت

حریفان حال او را چون چنین دید | فغان و ناله بر گردون کشیدند
بران نوحه که یوسف را او کرد | همی کردند بر وی یاد صد درد
همی کردند نوحه نوحه گر را | بیاران نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست | نوردیدند بهر شستنش دست
بشستندش بدیده اشکباران | چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست | بره کردند ز نگاری کفن چست
زگرد و نقش رخ پاک کردند | بجیب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانا که این شیرین حکایت | که وارد و از کهن پیران روایت
چنین گوید که با مرجان از نیل | که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خواست | بجای نعمت انواع بلا خواست
مهین آخر قرار کار دادند | کرودن تا بوی از سنگش نهادند
شکافت سنگ تیر اندازی کردند | میان ... یش جای کردند
سپس حیله که چرخ حیله گر کرد | که بعد از چش ز یوسف جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده نگذاشت

یکی شد غرق بحر آشنایی
یکی لب تشنه در تیه جدایی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق
ز سر پا سوده و زبان پا سوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از دوزخ چه باشد
اگر خود رفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
بجلوه‌گاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مردی در کفن رفت
همین مرد آنکه کان شیرزن رفت

نخفت از غیر جانان دیده بر کند
وزان بس نقد جان در خاکش افکند

هزاران فیض بر طین و تنش باد
یکایک دیده و جان روشنش باد

در شکایت از فلک پر نکایت که از دور او گردها [illegible]

فلک بر خویش پیچان از چه تابست
پی آزار ما زور آزمایست

گرفتاریم در پیچ و خم او
رهیده جان توانیم از دم او

چه پستی کس که زو زخمی نخورده
ز صد کس یک رهی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس پامال نحست
گدایی پیشه کان ظالم نخست

بهر اختر که روشن چراغیست
نهاده بر دل آزاده داغیست

هزاران داغ هست و مرهمی نه
وزین مرهم همی ریشی غمی نه

بود پیدا در شبهای دیجور
هزاران روزنه اندر عالم نور

چه حاصل زان چو نوری در نهفته
بخاطرها پری رویی در نهفته

چو شیران روز دور است از درنگی
ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما زان چه رنگیست
که با ما روز شیر و شب پلنگیست

بپیر و کرمش تنگ خو نیالیم
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که بود در آشنایی ست
قرار کار آخر بر جدایی ست

بسی گردش نمود این سبز طارم
بسی شب ماه و خورشید و انجم

که تا با هم طیابج رام گشتند
شکار مرغ جان از دام گشتند

مشو تا این مرغ ناقص پیرا کام
نچیده دانه کامی از

طبایع بسکه پیوند از یکدگر نیز | کند هر یک باصل خویش پرهیز

بماند مرغ دور از آشیانه | دلی پرخون ز نقد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش | که هیچ از کین گذاری نیست سرکش

بمهرش دل کسی چون صبح گم بست | که در خون جگر شفق سر شام بنشست

ز پیوندش کسی دمی چشم نگشاد | گزان در عمر ها ماتم نیفتاد

نبینی تا پی فصل بهاران | تماشا کن که گرد جویباران

چرا گردیده غنچه پیرهن چاک | بخواری چی سبزه چون افتاد بر خاک

چرا اوراق گل پاره پاره است | دهان پر شعله و دل پرشراره است

که افکنده ز پا سرو دلارا | که کرده غرقه در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم | چرا در چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است | بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ | تنی از تیغ جور سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ بشسته دلی گلبن | سمن در کنده بیخ تیز ناخن

درختان از صبا در نوحه اندوه | غم جان گاه مرغان کوه بر کوه

ولی تا هست گردون خیره آهنگ | نیالوده به جنگ دهر چنگ

پیام آورده کین نقش الهیست | پسندیدهٔ بارگاه پادشاهیست

خوشی دید یوسف زان نقد قوی دست | ز حیرت حاسد از رشک بشکست

بر ایشان آن حصار از دوستی | گران تر آمد از صد چوب دستی

نبود بس ستمدیده زان هر یک خیالی | نشاندند از حسد در دل نهالی

نه اول طبع را از وعده گی داد | ولی آخر به سر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره او را

دیده سجده می بردند و شنیدن اخوان آن را و زیاده شدن حسد

خوشی آن که قید صورت باز رسته | بهر چشم بدان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نا بینده دیده | ولی نوشیده از آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب | گرامی‌تر ز چشم خویش محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین | بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده از لعل شکرخند | دل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد | دو چشم خویش را از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو … چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را … ز رخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند … به پیش پای من سر برنهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس … بگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند … به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند … درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند ار چه این خواب را تاب … که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر … بیاوی کی گسلد زنجیر تدبیر

بیک کس گفت یوسف این فسانه … نهاد آنرا با اخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت … باندک فرصتی در روزبان گشت

حکیمی گفت کان جز دو لب جست … گرو پیر نگیرد رانیدن دو لب جست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون … درون صد دل او در افکند خون

چه خوش گفت آن نکو روی نکوکار … که سر داری سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست … دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصه یوسف شنیدند … ز غصه پیرهن بر خود دریدند

کو یارب

٤

که یارب چیست در خاطر پدر را … گزاشتا پسند نفع خود پسر را

نمیدانیم کز طفلی چه آید … که طفلی جز بطفلی را نشاید

بهر کنجی که در باغ دو رنگی … و پیدا آن که هر خود در فروغی

خورد آن پیر مسکین و فریبی … شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما … برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دیت از نیسان پر بلندش … نیفتد این قدر حشمت پسندش

پدر را ما خریداریم فی او … پدر را ما هوا داریم سای او

اگر روزست در صحرا شبانیم … وگر شب خانه اش را پاسبانیم

بر اعدا قوت بازوش ز ماست … بر احباب آب رویش ز ماست

بجز حیله گری از وی چه دیدست … کش از میان چه پیمار گزیدست

بیا تا کار خود را چاره سازیم … بهر دا ریش تیغ آن آره سازیم

چو بابا بر پسر غمخوارگی نیست … دوای او بجز آوارگی نیست

چو کاری بد بود از شور بختی … بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی همه بستند … بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران بایکدیگر که چه حیله سازند که یوسف

[...] از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / که زان مشکل فتد در کار او بند

کند عقل دگر با عقل خود یار / که تا در حل آن گردد مددکار

ز یک شمع ار نگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه

ولی هست این سخن در رای پنهان / بصد در راستی بالانشینان

نه در کجرو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کج کجروی بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خونها ریخت / بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن نیز خوش چون یافتی دست / که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

یکی گفتا این نه نیکو نیست رایی / که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر اسب جفا رانیم آخر / نه ما گشتن مسلمانیم آخر

غرض زین بعد بیرون کردن اوست / نه کشتن با زدن یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور / بهایل وادیی محروم و مهجور

بیابانی در او جز دام و دد نی / بجز روباه و گرگ از نیک و بد نی

نباشد

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در روی سایه جز در شب تار / نه در وی بستر جز خاره و خار

چو یکچند اندر او آرام گیرد / بمرگ خویشتن آخر بمیرد

نگشته تیغ ما رنگین بخونش / رهیم از تیغ و از ننگ خونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جای قتل از آن هم بترست این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن / بهست از گرسنه با تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک / طلب داریم جاهی تنگ و تاریک

ز صد عزت درون چاه افکنیمش / بصد خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / در آن منزل برآساید زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از آن چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیزگامی

شود پیوند او زینجا بریده / بوجه ما نگردد ناپدیده

چو گفت او قصه چاه پر آسیب / شدند آنان همه [illegible] شیب

ز نخوت چاه و مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقی / بدان تدبیر کردند اتفاقی

آمدن برادران پیش پدر و درخواست کردن که یوسف را علیه السلام همراه خود بجانب صحرا بردن

جوانمردا که از خود در پسکانند / بکنج نیستی خویشتن نهانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند / براه درد و کوی عشق خاکند
نه ز ایشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بناسازی عالم سازکارند / بهر باری که آید بردبارند
چو شب جنبند بی کین و ستیزند / چو صبح از شام کذب چسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / بگروینه خرم طبع و شادان
زبان پرچرب و سینه پر ز آتش / چو گرگان نهان صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در [illegible] ازرق و تملیق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که ای [illegible] ات ذات ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن ره رو ندیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد گرش با همراه سازی / بهم امیدش ما را سرفرازی
بکنج خانه ماند روز تا شب / فارسد معاز قع و لعب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر دشت و که برگشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز نورش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله ببازی راه سازیم
برآییم از سر لاله کلاهش / گلیم ازرق یوسف جلوه گاهش
ز ده بالا بیابان چنگ در دامان / میان سبزه و پارش خرامان
بیکجا گله آهو چرانیم / ز یکجا گرگ را از سبزه رانیم
بود طبعش بآنها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز حد گر چه ... را عجب بسازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان / گریبان رضا پیچید از ایشان
بگفتا بر دل و جان کی پسندم / گران گردد در وی اندوه مندم
ازان ترسم که ز و غافل نشینند / ز غفلت صورت حالش نبینند
درین بریه و دشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان ساند / تنم را بلکه جانم را دراند

جوان انوکران آن را شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما زنانیان کاسپت رانیم / که در تن گرچه بس بیناییم

ز گرگ ار شیر مردم خوار باشد / بجنگ او خورد و به خوار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این نکو گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در بدایت خود
چاه ضلالت کردن و در بی هیچ جنایت در چاه افکندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دلفروز

غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده

چو یوسف را بآن اخوان سپردند / فلک گفتا که گرگان بره بردند

بچشمان پدر تا می‌نمودند / ز یکدیگر بمهرش می‌ربودند

که آن یک بر سر دوشش گرفتی / که این یک اندر آغوشش گرفتی

چو پا در دامن صحرا نهادند / بره دو پیت جفاکاری گشادند

ز دوش مرحمت بازش فکندند / [illegible] شش افکندند

برهنه پا قدم بر خار می‌زد / بگل از خار چون سیماب میزد

غلامان و کنیزان صد هزاران / همه چابک‌رکابان و عذاران

غلامانی به تاج و طوق [illegible] / خور پیوسته عمل از خانه زین

کنیزان همه جا خدمت کرده / همه وج دریس زربفت پرده

شکرلب مطربان نغمه‌پرداز / بر رسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته از تارش اسباب

نوای نی نوید وصل داده / بجان ز دوری امید وصل زاده

رباب از تاب غم جان را امان داد / برآورده بکف نعره زده

در افکنده دف این آوازه از دو / که در دوست ره کو این بود نیز

بدین آیین برخ اندر نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند

چو ده چون یکدو پیه منزل بریدند / بآن خورشید رو با او رسیدند

زمینی یافتند از تیرگی دور / ز ده در وی هزاران قبه نور

ز کوکبهای ز چرخ بی کناره / بسان ژاله بارد بر ستاره

کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخشش چیره وانه — بسوی بارگه شد خوش روانه

غلامان حرم پیشش دویدند — باقبال زمین بوسش رسیدند

یکایک را بسلام و مرحبا گفت — چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه — ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش — که پیش چشم خوشتر مینمودش

چه از شیرین و شاقان شکرخند — چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسباب زین و زر گرفته — ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از مو ینه و ابریشمینه — چه از نافه در گوهرهای ثمینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ — ز شربتهای نوشین رنگ در رنگ

بدین هنجار در صحرا بیاراست — تلطفها نمود و عذرها خواست

بعز و اعزاز ره را فرو کرد — وزان پس رو بشهر و کاخ خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد بر داشتن که این آن

کس نیست که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت هجرش کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست — پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر دل بهی بند — برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوه کامیش از دور — کند خاطر بنا کامیش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه — در آن خیمه زلیخا بود و دایه

جهان بر بودش از رنگ شوق دیدار — بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم — گزین بیش صبر را دشوار بینم

نباشد شوق را برگ از آن بیش — که چون بیند شود بار وفا کیش

چو گیرد آب بر لب تشنه جانی — بسوزد گرمتر جان زود بانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید — بتدبیرش کمر در خیمه گردید

شکافی زد و صد افسون و نیرنگ — در آن خیمه چو چشم تنگ‌چشمی تنگ

زلیخا کرد از آن چشمه نگاهی — بر آورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاری فتاده — بسرم با بهره دیواری افتاد

نه آنست این که من در خواب دیدم — بجست و جویش این محنت کشیدم

نه آنست این که گفت از خویش بازم — ز بیهوشی بهوش آورده بازم

دریغا بخت بستم سختی آورد — طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد — فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار — فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چندین به گلشن / نشان خار زد چشمم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان / برای آب هر سوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده / لب از تبخاله مهر خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم / فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی / ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه / ز بی زادی بزیر کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم / نه پای سیر نی رای درنگم

ز ناگه چشم خون آغشته من / خیالی چند از گم گشته من

گشایم کام سوی او دلیری / بود از بخت من در غره شیری

منم آن بحری کشتی شکسته / برهنه بر سر لوحی نشسته

درآید هر زمان از جای موجم / برد که بر حضیض و گه بر اوجم

ز ناگه زورقی آید پدیدار / شوم خرم که زو آسان شود کار

چو نزدیک من آید بیدرنگی / بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست / میان بیدلان بیحاصلی نیست

نه دل کو زور همت من نه دلیر / از آنم تنگ بر دل دست تدبیر

[illegible] عالم بر داشت / نقاب از رخ چندین عالم برداشت

[..]گفت ای خوشتر از جان خوبی چند / بپایت میکشم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در بهایت / متاع عقل و دین کردم فدایت

[..]نیست که در دام تو باشی / رهین طوق و دام تو باشی

[..]ن گر ز طاعت سر بتابی / بهرزه بر خلاف من شتابی

[illegible] فرمان نیست / بعصیان زیستن طاعت وری نیست

[..]ان کاری که فرماید خداوند / بود در کارگاه بنده کی بند

[..]ان کار رم شناسایی مبادا / بدان دست توانایی مبادا

[..]دان خانه سخن کوتاه کردم / بدیگر خانه منزلگاه کردم

[..]ینجا بر درش عقل [illegible] / دگر پایان قصه اش [illegible]

چنین دستور افسون و فسانه / همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند / بهر جا نکته دیگر همی راند

بششم خانه نشد کاوش میسر / نیامد مهره اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست / گشاد کار خود از هفتمین جست

ولی نبود درین ره نا امیدی / سیاهی را بود رو در سفیدی

زصد در گر امیدت بر نیاید — بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه — ازان در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانهٔ هفتم
بدل کردن مجهود در حیل مقصود و
گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و ...

سخن پرداز این کاشانهٔ راز — چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — زلیخا را ز جان برخاست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه — ز رحمت پا درین خوش حرم نه
دران خرم حرم کردش نشیمن — بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی — زچشم عیبدانان دورش حوالی
درش ز اندیشهٔ بیگانه بسته — امید آشنایان زو گسسته
دران جز عاشق و معشوق کس نی — گزند شحنه و تشویش عس نی
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز — دل عاشق سپرده شوق پرواز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل پیش جانان — نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین گفتهای دلپذیرش — خرامان برد تا پای سریرش
بپاهای پدر افکند خود را — بآب دیده گفت آن سروقد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن — بچشم لطف سوی من گذر کن
اگر خورشید روی من ببیند — چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تاکی درین محنت پسندی — که چشم رحمت از رویم ببندی
بدینسان درد دل بسیار میکرد — بیوسف شوق خود اظهار میکرد
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت — ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افکنده در پیش — مصور دید با او صورت خویش
ز دیباها حریر افکنده بستر — کشیده یکدگر را تنگ در بر
ازان صورت روان صرف نظر کرد — نظرگاه خود از جای دگر کرد
اگر در را اگر دیوار را دید — بهم جفت آن دو دلکش خیره دید
رخ خود در خدای آسمان کرد — بسقف اندر تماشای همان کرد
فزودش میل ازان سوی زلیخا — نظر بگشاد بر روی زلیخا
زلیخا زان نظر شد تازه امید — که تابد بر وی آن تابنده خورشید
بآه و ناله و زاری در آمد — ز چشم و دل بخونباری در آمد

گدای خود که ام کام من روا کن　　بوصل خویش درد من دوا کن
منم تشنه تو آب زندگانی　　منم تشنه تو جان جاودانی
خیالم بی تو سلمی کنج نایاب　　گر باشد گشته بی جان تشنه آب
ز هجرت سالها در تاب بودم　　ز شوقت بیخور و بیخواب بودم
مرا زین پیش در تاب مگذار　　چنینم بیخور و بیخواب مگذار
بحق آن خدایی بر تو که کند　　که باشد بنده او را خداوند
بدین حسن جهانگیری که دادت　　بدین خوبی که در عارض نهادت
بدین نوری که تابد از جبینت　　که دارد ماه را در زیر منت
بابروی کمان داری که داری　　بسرو خوب رفتاری که داری
بمحراب کمان ابروی تو　　بقلاب کمند گیسوی تو
بجادو نرگس مردم فریبت　　بدیبا پوش پیرو جامه زیبت
بآن مویی که میگویی میانش　　بآن پیری که میخوانی دهانش
بمشکین طره ات بر روی گلرنگ　　بشیرین خنده ات از غنچه تنگ
بآب دیده مرغ اشتیاقت　　بآه گرم از سوز فراقت
بحرمانی که زیر کوه هم ازوی　　گرفتار مرا از دو هم ازوی

بآن شبها که در شفقت بر بودم　　بآن شبها که تا روز بوده بودم
که بر حال من بیدل ببخشای　　ز کار مشکلم این عقده بگشای
دل پر حسرت که داغ تو دارم　　هوای بوی از باغ تو دارم
ز داغ مرهم و داغ دلم شو　　ببوی رونق باغ دلم شو
ز خط سحر تو پیش ناتوانم　　ببخش از خوان وصلت توشه جانم
بآن نخل تر خرما من شیر　　مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا زین شیره خرما تو جان ده　　ز جان او دین قطع امانم
[illegible] او و وصف گاهی [illegible]　　که ناید با تو کس را زیر پا
بگیر امروز بر من کار را تنگ　　فزون بر شیشه معصومیم سنگ
مکن تر زآب عصیان اتهام　　مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن محنت که چون ما صورت او　　هر و نها چون [illegible] نها صورت [illegible]
ز هجر جود او گردون جنابت　　ز برق نور او خورشید تابت
بپاکانی که زایشان زاده ام من　　بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشانست روشن گوهر من　　وز ایشانست رخشان اختر من
مگر امروز دست از من بداری　　مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بخود دیدی کامکاری چنین از من | هزاران حق گذاری دیدی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی | بقند دلکشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بیا و دیر اگر خوشتر باشد از زود

کرا افتد صید نیکو در دام | بهست از زود و نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه بجو آب | گر اندازد و نتواند خوردن آب

ز تشنه تر جان رسیده بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید بدیدار | که باز افتد دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست

بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این کج نهادی گر بداند | بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ انتقام دانی | کشد از من لباس زندگانی

ز بس خجلت که چون روز قیامت | کرا افتد بر زناکاران غرامت

جزای آن جفاکیشان نویسند | مرا سر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت ز ان دشمن میندیش | که چون روز طرب بنشیندم پیش

و هم جامی که با جانش ستیزد | زمستی تا قیامت بر نخیزد

ز آنچه گویی خدای من کریم است | همیشه بر گنهکاران رحیم است

مرا از

مرا از گوهر و زر صد خزینه | درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر کفارت | که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم | که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی | ترا فرموده بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزارش | برشوت کی پذیرد آمرزگارش

نگارا دون چو فرد آرکس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوانبخت | که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه | ز پیچ کار بهانه در بهانه

بهانه کج روی حیله سازیست | بهانه نی طریق راست بازیست

معاذالله که راه کج روم من | ز تو این حیله دیگر شنوم من

عجب نی طاقتم آرام مانده | اگر خواهی دگر نی کام مانده

بگفتش گفتش آمد روز من سپیر | بگشت از تو مرا او من سپیر

زبان در بند دیگر زین خرافات | عجب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود و آتش کی کند سود | که در خشت نگردد آب از ین دود

از این آتش چو دود دم چیست تابی | جا بر آتشم پنهان کنیم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت | که بردی از سخن ذوقم بغارت

ز من برده ای کارم دست رد را | که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دستم ار در گردن آری | وگر نه برمش از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من | شود خون بسته حالی گرد دامن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل از خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدایی | ز تهمت گشته یابم رهایی

عزیزم پیش تو چون گشته پلید | بی کشتن فغان سوی تو آید

بس از کشتن بزیر پرده خاک | تو پیوند دو ای جان هوسناک

بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

ولی از آتش غم پر تف و تاب | بحلق تشنه برد آن قطره آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست | چو زرین باره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا | وزین ره باز کش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن | ز وصل من بکام دل رسیدن

[illegible] شاهی | ازو کون و مکان از روشنایی

ز مه تنهاست روشن آفتابی | ازوی بر فلک افتاده تابی

چه میگویم چه جای آفتاب است | که رخشان شعله تابش حجاب است

مقدس گوهری از جنس جوهر | پر از جلباب چون آورد بیرون

چو آن بیچون در بیچون کرد آرام | پری رو پوش کرده یوسفش نام

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت | وگر در دل بجان جای آن داشت

زلیخایی که رنگ جور دیده | بمغرب پرده عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی | گرفتار خیالش شد بخوابی

چو بر دود از غم عشق آورد زور | ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش
مشرق گشته بود که بغداد در جهان از آن در گذشته

چنین گفت آن سخنگوی سخن سنج | که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی طیموس | هنرور کوکب شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او | نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی | ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در جنبش از دور کمربند ... ظفر مانند تیغش چست و پیوند

زلیخا نام زیبا دختری داشت ... که با او از همه عالم سری داشت

نه دختر اختری از برج شاهی ... فروزان اختری از اوج شاهی

نگنجد در میان وصف جمالش ... کنم طبع آزمایی با خیالش

ز سر تا پا فرود آیم چو مویش ... شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعلش استمداد جویم ... ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده ... ز بستان لطافت سر کشیده

ز جوی شهریاری آب خورده ... ز سرو جویباری تاب برده

به فرقش موی دام هوشمندان ... از او تا مشک فرقی ماه خندان

زداوان موشکافی کرده شانه ... نهاده فرق نازک در میانه

ز فرق او دو نیمه نافه دل ... فزوده در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلف سمن سای ... فکنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش ز صندوق سمن باز ... ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک در پس جمالش کرده تلقین ... نهاده از جبینش لوح سیمین

بطرف لوح سیمینش نموده ... دو نون سرنگون از مشک سوده

لب او با کنیزان در حکایت ... دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند ... دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه ... به دل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت ... ولی پیوسته دل با یار میداشت

ندانم دل به پیش خود کجا بود ... که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی گر عشق در کام نهنگ است ... ز جیب جوی کامش پای لنگ است

برون زان یار خود کامی ندارد ... درونش یک نفس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با یار گوید ... وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد ... که تا آن روز محنت را شب آمد

شب آمد ساز کار عشقبازان ... شب آمد رازدار عشقبازان

امان بر روزشان شب اختیار است ... که آن یک پرده و این پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد ... بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست او تار در چنگ ... دل پردازی خود ساخت آهنگ

ز تار نغمه جانکاه بر داشت ... به زیر و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند ... هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

که ای پاکیزه گوهر از چه کانی / که از تو دارم این گوهر نشانی

دلم بردی و نامم خود نگفتی / نشانی از مقام خود نگفتی

نمیدانم که نامت از که پرسم / کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست / وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار / که نی دل دارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم / گشاد از دیده و دل خون نابم

کنون دارم من بیخواب مانده / ولی از آتشت در تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی / تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر پیرم سر گرم بادی وزیده / نه در پا سر گرم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد دادی / هزارم خار در بستر نهادی

تنی نازکتر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود / شکایت با خیال یارش این بود

چو شب بگذشت و نم مژگانرا / بشست از گریه چشم خون فشانرا

لبش تر بود از خون دوش شب / گل خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد / ببستر جان ز مهر سیمبر داد

شب و روزش بدین آیین گذشتی / بسر موئی ازین آیین نگشتی

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ فکر کنیزان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا افکند تیر / بپروازی نباشد کارگر تیر

چو پا زد در درون آن تیر خانه / ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوش است از خرددان این نکته گفتن / که مشک و عشق را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد تو / کند غمازی از صد پرده اش بو

زلیخا عشق را پوشیده میداشت / بسینه تخم غم پاشیده میداشت

ولی بیرون زد آن هر دم زجایی / همی کرد از درون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت / بجای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی / نهانی راز او بر رو فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد / بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل برکشیدی / جهانی بوی کباب دل شنیدی

گهی تر روز و شب بیخواب و بیخورد / گل رخسارش برنگ کاه زرد

در آن پشتی همه گر هیچ باغی / ز رویش لاله از خالی زدی داغ
کنیزان این نشان تنها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کار از عجب بیت / قضا حیران از آن حال عجب گشت
یکی گفتا که شکلش کس ندیده / همانا از کسی جنبش رسیده
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا سحر سازی / ز سحرش بست بر دامن طرازی
یکی گفت این همه آثار عشقست / بدولش پلنگ زیر بار عشقست
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گو بجان آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن زان هیچ چیز آخر نمی شد
اندر آن مجلس فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
بر او عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یاران ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخاری از تو گلرویان جهانی

دولت قرولت پر خنده بادا / ز دولت بخت با فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردت طوطی جانم تذروی
منی زنجیره وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت را غازه صبح دم کردیم / به تیغ مهر من نافت بریدم
پیر و تن شستیم از مشک و گلابت / گلاب مشک بو کردم خطابت
قماط از پرده دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم بصد ناز
غذای از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم / بسحر شد ریب رخسار تو کردم
اگر دیدم طراز دوش بودی / چو چشم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمت کاریت در کار بودم
بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو جنبیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه‌ام زینسان چه داری

بگوی ای خرده بین کارت که انداخت
که برد اینسان زره بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی
چنین با درد و غم همدم چرایی

گل پر رخت چرا زرد است زینسان
دم گرمت چرا پر دود زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاهش چیست
زوال آشکارت خواهش چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه
بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر ز آسمان باشد فرشته
ز نور قدسیان باشد سرشته

به تسبیح و دعا خوانم خدایش
که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه
عزایم خوانیم کاریست پیشه

فسون گیرش عزیمتها بخوانم
کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد
بزودی سازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد
نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون شنید آن مهربانی
فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راز گفتن هیچ چاره
گرفت از گریه در در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است
در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه
که با عنقا بود هم آشیانه

ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
بجز از خوشی بال و پرش یافت

قدش آیین خوش رفتاری آورد
لبش رسم شکر گفتاری آورد

دل عمه به مهرش شد چنان بند
که بگسستی از او یک لحظه پیوند

بهر شب خفته چون جان در برش بود
بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزوی روی او داشت
ز مهرش میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت
بجز که دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دلفروز
برش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای از مهر ورزی
بهر دم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف
خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بجلوه‌گاه راز من فرستش
بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله‌ای ساز
که تا گیرد ز یعقوبش آن باز

یکی ز اسحاق بودش یک کمربند
بخدمت سوده در راه خداوند

کمربندی که مردش گر ببستی
ز دست اندازی آفاق رستی

چو یوسف را ز خود رهرو گرو دید
میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمر را بر میانش — که آگه می نشد [illegible]

کمر بسته بیعقوبش فرستاد — وزان پس در میان آوازه [illegible]

که گمگشت آن کمر بند از میان کم — گرفتی هر کسی را زان توهم

بهر جا جست و جوی کردی — بس انگه در دگر کس روی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد — کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود — بود حکم شریعت اینچنین بود

که دزد هر که گشتی دستگیرش — گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بتزویر این بهانه — چو کرد آماده بردش سوی خانه

برویش چشم روشن شاد بنشست — بسان گنج بند [illegible] فرو بست

بدو شد خاطر یعقوب خرم — ز دیدارش ببستی دیده بر هم

بپیشش بود چو یوسف قبله یافت — ز فرزندان دگر روی بر تافت

بیوسف بود هر کاری که بودش — بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف روز و شب راحت اندوز — بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا کز انسان مه بتابد — اگر خورشید باشد ره نیابد

نکویی کان به حسن و دلبری بود — که بیرون از حد حور و پری بود

شبی بوده ز دو شب [illegible] — زبان بسته جرس جنبان چو [illegible]

سگان از طوق گشته حلقه در دم — دران حلقه زه فریادشان کم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده — ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگرهای کاخ شهریاری — چو خارپس دیده شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب — خواص کوکنارش کرده در خواب

پیاده از دهل کوبی دهل کوب — هجوم خواب دشمن بسته بر چوب

نکرده مؤذن از گلبانگ یاری — فراش غفلت شب مردگانی

زلیخا آن لبهای شکر آب — شده در زیر بیش شیرین شکرخواب

برستش بوده بالین جعد سنبل — تنش داده بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش در هم شکسته — بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده

در آمد ناگهان از در جوانی — چه میگویم جوانی نی که جانی

همایون پیکری ز عالم نور — بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش — گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد

ز سر آویخته زلفی چو زنجیر — خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش — مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان — معنبر سایه‌بان بر خوابناکان
رخش ماهی ز موج پیچ زود پا — ز ابرو کرده آن مرجانه در تاب
مکحل نرگسش از پرده ناز — ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درشکرریز — دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق درش از لعل درافشان — چو از گلگون شفق برق درخشان
نمکدان از ثریا نور میریخت — نمک از پسته پر شور میریخت
ذقن چون طاس سیمی از غبغب طوق — ز سیب آویخته گویی معلق
بکنج خال از خطش ز مشک داغی — گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمین ساعد و بازو توانگر — ز کان سیمی میان چون موی لاغر
جمالی دید از حد بشر دور — ندیده از پری نشنیده از حور
زلیخا چون برویش دیده بگشاد — بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
ز حسن صورت و لطف شمایل — اسیرش شد بیکدل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی — نشاندش از دوستی در جان نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت — وزان آتش متاع صبر و دل سوخت
وزان عنبرفشان گیسوی دلبند — بهر موی رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاق ابرویش با ناله شد جفت — ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت — ز دندانش مه و عقد گهر ساخت
ز سیمین ساعدش پشت از خرد دست — میانش را کمر در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش — نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان یافت — بدانسان پیسی پایان کی توان یافت
نیامیزد چه زیبا صورتی بود — که صورت کاست واندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده — ازان صورت بمعنی آرمیده
وزان معنی اگر آگاه بودی — کمی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند بند ایم مانده — بصورت تنها گرفتار ایم مانده
ز صورت گر نه معنی رخ نماید — کجا یکدل بسوی صورتگر آید
یقین داند که در کوزه نمی هست — ازان در کردن آن ره تشنه‌اش دست
چو پیدا زد غوطه در دریای لالش — نیاید یاد هم ز دیده پنهانش

چو شد ختم این عطایای دو عالم | که شد طبع لیمان شاد و خرم
زبان دل بحمد ذوالمنن شاد | گر آید از عطای عالمش یاد
سخن را از رهی دادی تمامی | با امر زبانش زبان بگشای جای
بپیش کارهای گنج نامه خوش | بشوی از چشم پر خون نامه خوش
از این صحرا جواد خامه طی کن | درین سودا سواد نامه طی کن

نبایدزا که شاید خامه بود
که رست از سر در کوی خاموشی

کتبه العبد المذنب علی رضا الکاتب
غفر ذنوبه و ستر عیوبه
۱۰۰۲

ن درود و دو هزاران سلام هر زمان بر محمد علیه السلام

٥١

در دمیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناک گشادن و از
خیال شبانه غنچه وار خون در دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند | لحاف غنچه از گل بر کشیدند
سمن را آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبر موی خود شست
زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود | ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید کرده | ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
خبر داد از کلوخ دوشین نشانی | چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش | بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت راز شوق دل تنگ | چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون | نمیداد از درون یک شمه بیرون

